طنز

وقتی چلمیل به ورشو رفت

ایزاک بشویتس سینگر لهستان (۱۹۰۴-۱۹۹۱)
مترجم: خدیجه روزگرد

اگر چه چلمیل آدمی تنبل، خوش خواب و از اسباب‌کشی و نقل مکان متنفر بود، اما همیشه در رؤیای سفر به سر می‌برد. داستان‌های زیادی درباره سرزمین‌های دوردست، بیابان‌های وسیع، اقیانوس‌های عمیق و کوه‌های بلند شنیده بود و غالباً با خانم چلمیل درباره آرزوی بزرگش یعنی رفتن به سفری طولانی حرف می‌زد.

خانم چلمیل همیشه در خواب می‌گفت: «سفر طولانی برای یک چلمیلی خوب نیست. بهتر است وقتی من برای خرید سبزی به بازار می‌روم تو در خانه بمانی و از بچه‌ها مراقبت کنی.» بدین ترتیب چلمیل نتوانسته بود رؤیای خودش را درباره دیدن دنیا و شگفتی‌های آن عملی کند.

یک جهانگرد تازه وارد، اخیراً درباره شهر ورشو چیزهای عجیبی گفته بود. مثلاً اینکه چه خیابان‌های زیبایی در آنجا هست، چه ساختمان‌های بلند و چه فروشگاه‌های مجللی دارد. چلمیل تصمیم گرفت که هر طور شده این شهر بز رگ را ببیند. می‌دانست که یک روز باید خودش را برای این سفر آمده کند، ولی نمی‌دانست برای این سفر چه وسایلی باید با خود بردارد؟ البته چیزی هم برای سفر جز لباس‌های کهنه‌اش نداشت. پس یک روز صبح، بعد از اینکه خانم چلمیل برای رفتن به بازار خانه را ترک کرد، چلمیل به پسر بزرگش گفت که در خانه بماند و از بچه‌های کوچکتر مراقبت کند. آنگاه چند تکه نان با پیاز و سیر برداشت و در بقچه‌ای گذاشت و پای پیاده به سمت ورشو به راه افتاد.

در چلم خیابانی بود که چلمیلی‌ها فکر می‌کردند آن خیابان مستقیم به ورشو منتهی می‌شود. در مسیرش، چند نفر از همسایه‌ها از او پرسیدند که به کجا می‌رود؟ چلمیل به آنها گفت که به ورشو می‌رود.

آنها سؤال کردند: «برای چه کاری به ورشو می‌روی؟»

چلمیل جواب داد: «برای چه کاری به ورشو می‌روم؟ برای هیچ کاری!»

او خیلی زود به خارج شهر رسید. حالا آهسته راه می‌رفت چون کف چکمه‌هایش کاملاً فرسوده شده بود. به زودی خانه‌ها و مغازه‌ها جای خود را به چراگاه‌ها و کشتزارها دادند. از کنار دهقانی گذشت که با گاوآهن زمین را شخم می‌زد. چلمیل بعد از ساعت‌ها راه رفتن، آن قدر خسته شده بود که حتی احساس گرسنگی هم نمی‌کرد. پس، روی چمن‌های نزدیک کنار جاده دراز کشید تا چرتی بزند، اما قبل از اینکه خوابش ببرد با خودش فکر کرد که وقتی بیدار شود ممکن است به یاد نیاورد راه ورشو کدام طرف است و مسیر برگشت به چلم کدام طرف. پس از قدری فکر، به سراغ چکمه‌هایش رفت و آنها را طوری قرار داد که پنجه‌های چکمه به سمت ورشو و پاشنه‌هایش به سمت چلم باشد. خیلی زود خوابش برد و در رؤیا دید که مرد نانوایی است و نان خشخاشی می‌پزد. مشتری‌ها هم، برای خرید نان‌ها می‌آیند و چلمیل به آنها می‌گوید: «این نان‌ها، فروشی نیست.»

– پس چرا نان می‌پزی؟

– آنها را برای همسرم، بچه‌هایم و خودم می‌پزم.

بعد در رؤیا دید که پادشاه چلم است و هر سال، شهروندان به جای مالیات، برای او یک شیشه مربای توت فرنگی می‌آورند. چلمیل روی تخت طلایی نشسته و در کنار او خانم چلمیل، ملکه و بچه‌هایشان، یعنی شاهزاده‌ها نشسته‌اند. آنها همه، نان و پیاز و مقدار زیادی مربای توت فرنگی می‌خورند. سپس یک کالسکه از راه می‌رسد و خانواده سلطنتی را به ورشو، آمریکا و به رودخانه «سام باتین» می‌برد. این رودخانه در طول هفته از دل سنگ‌ها می‌جوشد و جاری می‌شود و در روز شنبه که تعطیل است، آرام می‌گیرد.

نزدیک جاده، در فاصله کوتاهی از جایی که چلمیل خوابیده بود، یک دکان آهنگری بود. آهنگر اتفاقاً درست در همان وقت بیرون آمد و دید که چلمیل با دقت چکمه‌هایش را رو به سمت ورشو قرار داد. آهنگر خیلی شوخ و شیطان بود، وقتی چلمیل به خواب عمیقی رفت، آهنگر پاورچین پاورچین آمد و جهت چکمه‌ها را تغییر داد. وقتی چلمیل از خواب بیدار شد، دیگر خسته نبود، اما سخت گرسنه شده بود. تکه‌ای نان بیرون آورد، با سیر و پیاز آن را خورد. سپس چکمه‌هایش را پوشید و به راه خود ادامه داد.

او مدت زیادی راه رفت اما همه چیز به نظرش خیلی آشنا می‌آمد. خانه‌هایی که می‌دید برایش آشنا بود. به نظرش می‌رسید کسانی را که ملاقات می‌کند، می‌شناسد. یعنی ممکن است قبلاً این شهر را دیده باشد؟ چلمیل مات و مبهوت بود که چرا این شهر این قدر شبیه چلم است؟ از رهگذری نام شهر را پرسید: مرد جواب داد: «چلم»

چلمیل مات و مبهوت بود. چطور چنین چیزی ممکن است؟ او از چلم دور شده بود، چطور ممکن بود دوباره به آنجا برگشته باشد؟ مدتی پیشانی‌اش را مالید و خیلی زود جواب معما را پیدا کرد: دو شهر به اسم چلم وجود دارد و حالا او به دومین شهر رسیده است.

اما هنوز هم، همه چیز بسیار عجیب به نظر می‌آمد. خیابان‌ها، خانه‌ها و مردم این شهر، کاملاً شبیه شهر چلم قبلی بود. چلمیل درباره این موضوع عمیقاً به فکر فرو رفت تا اینکه ناگهان چیزهایی را که در مکتب‌خانه آموخته بود، به خاطر آورد: «همه جای دنیا، شبیه هم است.» بنابراین چرا نباید دومین شهر چلم، دقیقاً شبیه اولین شهر چلم باشد؟ این اکتشاف باعث رضایت خاطرش شد. از خود پرسید که آیا امکان دارد که در اینجا خیابانی باشد و خانه‌ای در آن وجود داشته باشد که کاملاً شبیه همان خیابان و خانه‌ای باشد که او در آن زندگی می‌کرده است؟ البته خیلی زود به یک خیابان و خانه‌ای کاملاً شبیه خانه خودش رسید. شب فرا رسیده بود، در خانه را باز کرد و در میان بهت و حیرت، دومین خانم چلمیل و بچه‌هایش را دید که درست شبیه همسر و بچه‌های خودش بودند. همه چیز دقیقاً شبیه خانه و ساکنان خانه‌ی خود او بود. حتی گربه نیز دقیقاً شبیه گربه خودشان به نظر می‌رسید. خانم چلمیل شروع کرد به سرزنش او: «چلمیل، کجا رفته بودی؟ تو خانه را رها کردی؟ در آن بقچه چه داری؟»

بچه‌ها به طرفش دویدند و گفتند: «پدر، کجا بودی؟»

چلمیل لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت: «خانم چلمیل، من همسر شما نیستم. بچه‌ها، من پدر شما نیستم.»

خانم چلمیل فریاد زد: «مگر عقلت را از دست داده‌ای؟»

او گفت: «من چلمیل چلم اول هستم و اینجا چلم دوم است.»

خانم چلمیل آن قدر محکم دست‌هایش را به هم کوفت که جوجه‌هایی که طرف بخاری بودند وحشت‌زده بیدار شدند و در اتاق به این طرف و آن طرف پریدند.

خانم چلمیل با گریه و زاری گفت: «بچه‌ها، پدرتان دیوانه شده است!»

فوراً یکی از پسرها را پی حکیم فرستاد. همه‌ی همسایه‌ها جمع شدند. چلمیل در وسط اتاق ایستاد و اعلام کرد: «این حقیقت دارد، شما همه شبیه مردم شهر من به نظر می‌رسید، اما شما همان مردم نیستید. من از شهر چلم اول آمده‌ام و شما در دومین شهر چلم زندگی می‌کنید.»

یک نفر فریاد زد: «چلمیل، چه بلایی سرت آمده؟ تو در خانه خودت هستی، در کنار همسر و بچه‌ها، همسایه‌ها و دوستان خودت.»

– نه، شما نمی‌فهمید. من از چلم اول آمده‌ام. من در راه ورشو هستم، و بین چلم اول و ورشو، چلم دوم قرار دارد؛ یعنی همین جایی که من هستم.

– درباره چی داری حرف می‌زنی؟ ما همه تو را می‌شناسیم و تو هم همه ما را می‌شناسی. بچه‌هایت را نمی‌شناسی؟

چلمیل با سماجت گفت: «نه، من در شهر خودم نیستم، اما، چلم دوم همان مردم و همان خانه‌های چلم اول را دارد و به همین علت است که شما دچار اشتباه شده‌اید. من فردا سفر خود را به ورشو ادامه خواهم داد.»

خانم چلمیل با عصبانیت پرسید: «در این صورت، پس شوهر من کجاست؟» و آن وقت هر فحش و نفرینی که بلد بود نثار چلمیل کرد.

چلمیل جواب داد: «من از کجا باید بدانم که شوهر شما کجاست؟»

بعضی از همسایه‌ها نمی‌توانستند جلوی خنده‌شان را بگیرند، بعضی دیگر هم دلشان به حال این خانواده می‌سوخت. حکیم اعلام کرد که او برای چنین بیماری‌ای دارویی نمی‌شناسد. بعد از مدتی، هر کس به خانه خودش رفت.

آن شب، خانم چلمیل مخصوصاً ماکارونی و لوبیا که غذای مورد علاقه چلمیل بود، درست کرد و به چلمیل گفت: «ممکن است دیوانه باشی، اما حتی یک مرد دیوانه هم باید غذا بخورد.»

چلمیل پرسید: «چرا شما به یک غریبه غذا می‌دهید؟»

– البته یک گاو نر مثل تو، باید یونجه بخورد نه ماکارونی و لوبیا، اما بنشین و ساکت باش. ممکن است با مقداری غذا و استراحت، عقلت سر جایش برگردد.

– خانم چلمیل، شما زن مهربانی هستید. همسر من به یک غریبه غذا نمی‌دهد معلوم می‌شود که تفاوت‌های کوچکی بین دو شهر چلم وجود دارد.

ماکارونی و لوبیا آن قدر مطبوع و خوشبو بود که چلمیل ضمن غذا خوردن، شروع کرد با بچه‌ها حرف زدن: «بچه‌های عزیزم، من در خانه‌ای زندگی می کنم که دقیقاً مثل همین خانه است. همسری هم دارم. او و مادر شما مثل سیبی که از وسط نصف کرده باشند، کاملاً شبیه هم‌اند. بچه‌های من شبیه شما هستند مثل قطره‌های آب که شبیه یکدیگرند.»

بچه‌های کوچکتر خندیدند و بچه‌های بزرگتر گریه کردند. خانم چلمیل گفت: «انگار چلمیل بودن کافی نبود، دیوانه بودن هم به آن اضافه شد. حالا من چه کار کنم؟ دیگر نمی‌توانم وقتی برای خرید به بازار می‌روم، بچه‌ها را با او تنها بگذارم. چه کسی می‌داند که یک مرد دیوانه چه کارهایی ممکن است بکند؟»

او سرش را در میان دست‌هایش گرفت و فریاد زد: «خدای من، مگر من چه کرده‌ام که سزاوار این حال و روزم؟»

با این حال، برای چلمیل یک رختخواب تازه آماده کرد و با اینکه چلمیل در طول روز، نزدیک دکان آهنگری چرت زده بود به محض اینکه سرش به بالش رسید، فوراً به خواب رفت و خیلی زود خروپفش بلند شد. او دوباره در رؤیا دید که پادشاه چلم است و همسرش، ملکه، برای او شیرینی درست می‌کند. بعضی از آنها با پنیر و بقیه با توت و گیلاس پر شده، روی همه‌ی آنها شکر و دارچین پاشیده است. چلمیل بیست تا شیرینی را همان موقع خورد و بقیه را برای بعد، در تاجش پنهان کرد.

صبح وقتی چلمیل بیدار شد، خانه پر از مردم شهر بود. خانم چلمیل با چشم‌هایی که از گریه سرخ شده بود، وسط آنها ایستاده بود. چلمیل نزدیک بود که با همسرش اوقات تلخی بکند که چرا اجازه داده این همه مردم غریبه به خانه بیایند ولی بعد یادش آمد که خودش هم اینجا یک غریبه است. وقتی خانه‌ی خودش بود از خواب که بیدار می‌شد، دست و روی خود را می‌شست و لباس مرتبی می‌پوشید. حالا در مقابل این همه آدم، مانده بود که چکار باید بکند. مثل همیشه از خجالت شروع به خاراندن سر و کشیدن ریشش کرد. بالاخره بر کمرویی خود غلبه کرد و تصمیم گرفت بلند شود. ملافه‌ها را کنار زد و پاهای برهنه‌اش را روی زمین گذاشت.

خانم چلمیل فریاد زد: «نگذارید فرار کند و جایی پنهان شود. آن وقت من یک زن بیوه و بدون چلمیل می‌شوم!»

در این لحظه باروچ نانوا وسط حرف‌های خانم چلمیل پرید و گفت: «بیایید او را پیش بزرگان شهر ببریم، آنها می‌دانند چه کار باید بکنیم.»

همه قبول کردند و گفتند: «درست است بیایید او را نزد بزرگان شهر ببریم.»

اگر چه چلمیل اصرار داشت تا به حال او در چلم زندگی می‌کرده و بزرگان محلی شهر در مورد او قدرت و اختیاری ندارند اما چند مرد قوی هیکل در پوشیدن شلوار، چکمه، کت و کلاه به او کمک کردند و برای رفتن به خانه گروناِم گاوه با او همراه شدند.

بزرگان شهر که قبلاً ماجرا را شنیده بودند صبح زود جمع شده و فکر می‌کردند چه باید بکنند؟ به محض اینکه جمعیت وارد شد یکی از بزرگان و فرزانگان شهر یعنی لکیش احمق داشت می‌گفت: «ممکن است واقعاً دو شهر چلم وجود داشته باشد؟»

سندر الاغ حرفش را قطع کرد و گفت: «اگر دو شهر چلم وجود داشته باشد پس چرا نمی‌تواند سه، یا چهار شهر چلم وجود داشته باشد یا حتی صد شهر چلم؟»

شمندریک بی‌مخ استدلال می‌کرد: «و حتی اگر صد شهر چلم وجود داشته باشد باید در هر یک از آنها یک چلمیل هم باشد.»

گروناِم گاوه، رئیس بزرگان، به همه‌ی مشاجره‌ها گوش داد اما هنوز نمی‌توانست اظهارنظر کند. با این حال چین و چروک و برجستگی پیشانی‌اش نشان می‌داد که عمیقاً فکر می‌کنند.

گروناِم گاوه شروع کرد از چلمیل سؤال کردن و چلمیل هم همه‌ی آنچه را که اتفاق افتاده بود شرح داد. وقتی چلمیل حرف‌هایش تمام شد گروناِم پرسید: «آیا تو من را قبول داری؟»

او گفت: «بله، حتماً، تو گروناِم خردمند هستی.»

– و در چلم شما نیز یک گروناِم هست؟

– بله، یک گروناِم هست و او دقیقاً مثل توست.

گروناِم پرسید: «آیا امکان ندارد که تو دور زده باشی و به چلم برگشته باشی؟»

چلمیل جواب داد: «من باید دور زده باشم؟ من که آسیاب بادی نیستم.»

– پس تو شوهر خانم چلمیل نیستی؟

– نه من شوهر خانم چلمیل نیستم.

– پس شوهر خانم چلمیل، چلمیل واقعی، باید همان روزی که آمدی اینجا را ترک کرده باشد؟

– اینطور به نظر می‌رسد.

– پس امکان دارد او نیز برگردد.

– امکان دارد.

– در آن صورت تو باید منتظر بمانی تا او برگردد. بعداً ما می‌فهمیم که کی به کیه!

خانم چلمیل فریاد زد: «بزرگان، چلمیل من برگشته است. من به دو چلمیل نیاز ندارم. همین یکی هم از سرم زیاد است.»

گروناِم با اصرار گفت: «او هر کسی که هست تا حقیقت معلوم نشود نمی‌تواند در خانه‌ی شما زندگی کند.»

چلمیل پرسید: «من باید کجا زندگی کنم؟»

– در نوانخانه.

– من در نوانخانه چه کار خواهم کرد؟

– تو در خانه چه کار می‌کنی؟

خانم چلمیل غرغرکنان گفت: «خدای من! وقتی برای خرید به بازار بروم، چه کسی از بچه‌های من مراقبت خواهد کرد؟ از اینها گذشته، من یک شوهر می‌خواهم، حتی یک چلمیل احمق بهتر از هیچی است.»

گروناِم پرسید: «آیا مقصریم که شوهرت تو را ترک کرده و به ورشو رفته است؟ منتظر باش تا او برگردد.»

خانم چلمیل و بچه‌ها همه با هم زدند زیر گریه.

چلمیل گفت: «چه عجیب! همسرم همیشه من را سرزنش می‌کرد. بچه‌های من تو روی من می‌ایستادند، ولی اینجا یک زن غریبه و بچه‌های یک غریبه می‌خواهند که من با آنها زندگی کنم. به نظرم می‌رسد که چلم دوم بهتر از چلم اول است.»

گروناِم حرفش را قطع کرد و گفت: «یک لحظه صبر کنید، من پیشنهادی دارم.»

زاینول سفیه پرسید: «پیشنهاد شما چیست؟»

– چون ما تصمیم گرفته‌ایم چلمیل را به نوانخانه بفرستیم، انجمن شهر باید برای مراقبت از بچه‌های خانم چلمیل، کسی را استخدام کند تا او بتواند به بازار برود. چرا برای این کار چلمیل را استخدام نکنیم؟ درست است که او همسر خانم چلمیل یا پدر بچه‌ها نیست، اما بسیار شبیه چلمیل واقعی است. این جوری بچه‌ها احساس خواهند کرد در خانه و با او هستند.

فیول کله خر فریاد کشید: «چه پیشنهاد شگفت‌انگیزی!»

تریتول کودن با صدای بلند موافقت خود را اعلام و گفت: «فقط سلیمان پادشاه می‌توانست چنین راه‌حل خردمندانه‌ای پیدا کند!»

شمندریک بی‌مخ برای تأیید او، وسط حرفش دوید و گفت: «چنین راه حل زیرکانه‌ای در این موقعیت دشوار، فقط در چلم ما می‌تواند به ذهن کسی خطور کند!»

گروناِم پرسید: «تو برای مراقبت از بچه‌های خانم چلمیل چقدر دستمزد می‌خواهی؟»

برای یک لحظه، چلمیل کاملاً گیج، سر جایش میخکوب شد. سپس گفت: «روزی سه قروش»

خانم چلمیل فریاد کشید: «احمق، ابله، الاغ! این روزها سه قروش چیه؟ برای انجام این کار تو نباید به کمتر از روزی شش قروش راضی شوی.»

بعد به طرف چلمیل هجوم برد و او را نیشگون گرفت، چلمیل اخم کرد و فریاد کشید: «او دقیقاً مثل همسرم مرا نیشگون گرفت.» بزرگان یک جلسه اضطراری برگزار کردند. بودجه شهر خیلی محدود بود، سرانجام گروناِم اعلام کرد: «سه قروش ممکن است خیلی کم باشد، اما روزانه شش قروش هم، یقیناً خیلی زیاد است، به خصوص برای یک غریبه. ما حد وسط را در نظر می‌گیریم و روزانه پنج قروش پرداخت می‌کنیم. چلمیل، موافقی؟»

– بله، اما چه مدت من این شغل را خواهم داشت؟

– تا وقتی چلمیل واقعی به خانه بیاید.

خیلی زود قضاوت گروناِم، در سراسر چلم پیچید و مردم، خردمندی او و همه‌ی بزرگان چلم را تحسین کردند.

در ابتدا چلمیل سعی کرد که پنج قروشی را که انجمن شهر به او می‌پرداختند برای خودش نگه دارد. به خانم چلمیل گفت: «چون من شوهر شما نیستم نمی‌توانم خرجتان را بدهم.»

خانم چلمیل هم گفت: «پس در آن صورت، با توجه به اینکه من هم همسر تو نیستم، نمی‌توانم برایت غذا درست کنم، جوراب‌هایت را رفو کنم و لباس‌هایت را وصله بزنم.»

به این ترتیب، چلمیل پول خانم چلمیل را به او برگرداند. این اولین باری بود که خانم چلمیل برای انجام کارهای خانه، پولی از چلمیل می‌گرفت. حالا وقتی او حال و حوصله داشت به چلمیل می‌گفت: «چقدر حیف شد که تو ده سال پیش تصمیم نگرفتی که به ورشو بروی.»

چلمیل می‌گفت: «شما دلتان برای شوهرتان تنگ شده است؟»

خانم چلمیل می‌پرسید: «شما چطور؟ شما دلتان برای همسرتان تنگ نشده است؟»

هر دوی آنها در برابر وضعی که پیش آمده بود، تسلیم و البته کاملاً خوشحال و راضی بودند.

سال‌ها گذشت و چلمیل به چلم برنگشت. بزرگان توضیحات بسیاری برای موضوع داشتند: زاینول سفیه، عقیده داشت که چلمیل از کوه‌های سیاه عبور کرده و آدمخوارانی که در آنجا زندگی می‌کنند، زنده زنده او را خورده‌اند. لکیش احمق فکر می‌کرد که چلمیل به احتمال زیاد به قلعه‌ای رفته که او را مجبور کرده‌اند تا با یک دیو، ازدواج کند. شمندریک بی‌مخ هم به این نتیجه رسید که چلمیل به انتهای دنیا رسیده و از آنجا پایین افتاده است. نظریه‌های بسیار زیاد دیگری هم وجود داشت، مثلاً اینکه چلمیل حافظه‌اش را از دست داده و فراموش کرده که چلمیل است. البته ممکن است چنین چیزی اتفاق افتاده باشد. گروناِم دوست نداشت نظریاتش را به مردم تحمیل کند. اما، به هر حال توانست مردم را متقاعد کند که چلمیل به چلم دیگر رفته، جایی که دقیقاً همین حوادثی که برای این چلمیل اتفاق افتاده، برای او هم اتفاق افتاده است. یعنی او را استخدام کرده‌اند تا از بچه‌های یک خانم چلمیل دیگر در ازای دریافت دستمزد روزانه پنج قروش، مراقبت کند.

اما راجع به خود چلمیل، او دیگر نمی‌دانست درباره چه باید فکر کند، بچه‌ها داشتند بزرگ می‌شدند و به زودی می‌توانستند از خودشان مراقبت کنند بعضی وقت‌ها چلمیل می‌نشست و فکر می‌کرد: آن چلمیل دیگر کجاست؟ کی به خانه برمی‌گردد؟ همسر واقعی من، چه کار می‌کند؟ آیا منتظر آمدن من است یا یک چلمیل دیگر برای خودش پیدا کرده است؟ اینها سؤالاتی بود که جوابی برایش نداشت. باز هم، هر چند وقت یکبار، چلمیل آرزو می‌کرد که به سفر برود اما نمی‌توانست خودش را برای سفر آماده کند. رفتن به سفری که ممکن است به جایی ختم نشود، چه لطفی دارد! اغلب اوقات او تنها می‌نشست و به راه‌های عجیب در دنیا، فکر می‌کرد و آن وقت بیشتر و بیشتر گیج می‌شد و زیر لب زمزمه می‌کرد:

دگر باره گشتند ساکن به چلم
کسانی که رفتند از شهر چلم!
یقیناً مقیم‌اند در شهر چلم
کسانی که ماندند در شهر چلم!
جهان شد سراسر، کلانشهر چلم

رمز موفقیت

علی پاینده

در شهر همه اسم برادران ملکی را شنیده بودند. برادران ملکی، آپارتمان سازان معروف. البته شایعه ای هم پشت سر آن ها در جریان بود که آن ها روز اول چیزی نداشته اند. همه دلشان می خواست بدانند که رمز موفقیت آن‌ها چیست و چگونه آن ها از هیچ به همه جا رسیده بودند.

رستم ملکی، برادر وسط از سه برادر ملکی و مغز متفکر خانواده بود. امروز او دادگاه داشت. پیرزنی بود که مدام مزاحم می شد و کارشان کشیده بود به دادسرا. برادران ملکی کلِ طبقهٔ همکف یکی از مجتمع‌هاشان که بر خیابانِ اصلی و جای بهتری بود را کرده بودند، دفترِ شرکت.

حال همسایه ها و آن ها که واحدهای طبقات بالا را خریده و یا اجاره کرده بودند، شاکی بودند که مجتمع به اسم کامل مسکونی به آن ها واگذار شده و دفتر برادران ملکی یک نوع تجاری محسوب می شود و رفت و آمدِ مداوم ارباب رجوع ها و خریداران و حتی کارگر و اوستا بنا به آنجا باعث مزاحمت است. این میان یکی از آن ها که پیرزنی تنها و کمی عصبی بود، مدام به دفتر رجوع می کرد و سر و صدا راه می انداخت و همین باعث شده بود که سرانجام کار مدیرِ اصلیِ شرکت، یعنی آقای رستم ملکی و پیرزن بکشد به دادسرا.

رستم ملکی اعتقاد داشت که آدم حتی اگر دزد هم باشد باید جلوی قاضی ریشش را سه‌تیغه بزند و اُدکلن زده و کت و شلوار پوشیده حاضر شود. این بود که کت و شلوار مارکی پوشیده بود و در اتاق قاضی همراه وکیلش و پیرزن منتظر بودند تا نوبتشان بشود. سرباز که آن ها را صدا زد و در اتاق باز شد، رستم نگاهی به قاضی انداخت. قاضیِ عینکی روی جایگاه بالاترِ قضاوت نشسته و روی پرونده هایش خم شده بود و حواسش درست به اطراف نبود. رستم ناگهان تنه ای به پیرزن زد و یواشکی فحش ناموسیِ بدی داد. پیرزن بلند بلند شروع کرد به داد و فریاد کردن و بد و بیراه گفتن. قاضی که تازه متوجه اوضاع شده بود، بُهت زده به تازه واردان نگاه کرد. به مهندسِ کت و شلوار پوشیدهٔ بسیار مرتبی که مظلوم سرش را پایین انداخته و گوشه ای ایستاده بود و پیرزن کثیفِ عصبانی ای که پشت سر هم به مهندسِ مظلوم بد و بیراه می گفت.

قاضی سر پیرزن داد زد و به سرباز دستور داد که پیرزن را بیرون کند.

چند روز بعد دادنامهٔ دادسرا آمد. دعوای پیرزن رد شده بود و قرار منع تعقیب به نفع شرکت برادران ملکی صادر. حالا رستم ملکی می‌توانست با خیال راحت دفترش را گسترش دهد و همسایه های شاکی را سر جاشان بنشاند.